

<p>شعبه من در بیجا است اما گشتان می آید          بجزیر جفا از زلف خویشم می تواند کرد          خدنگی بر دلم از کیش بیگانان می تواند زد          خضاب از شکس بر پای گشتان می توانم          شوق تاراج حرف مروت می توان گفت          نظر در روز وصل اول فرج می تواند</p>	<p>دلک می خوب میوه سبزه اش را می میوه میوه          تشبیه بجزان او بر من چه زاریان می تواند          گمان برود اش جان بقریان می تواند          جعفریم و کیش مرغ گشتان می تواند          اگر آن غمزه کافر مسلمان می تواند شد          سب من بی نقابا رویه پنهان می تواند شد</p>
---	--

<p>غم او را ظهیر اندر دشر جای تواند داد          اگر در ظرف قطره جای طوفان می تواند شد</p>	
--	--

<p>ز اینبوه غمت در سینم راه افغان کم شد          چنان جز بتوبت شد ز بیشتر شو و شمشیر پیدا          چنان بر تیردی هنگامه شور قیامت را          چه بخود خفته مجنون بر خیزد و عرش کوی          روی نقش مجنون لیلی رویه می گشتند          نیندادم کد این تادک فرگان جلا کم کرد</p>	<p>ز پیدا تو ام حرف و کایت صربان کم شد          که اگر دانه اعمال مردم از میان کم شد          که طو ما ارتفاعت از کعبه خمیران کم شد          که مشبقاته لیلے میان کاروان کم شد          که مرد کامل و مرد مجتبت از میان کم شد          دو صحت بر یکدیگر بستند قاتل از میان کم شد</p>
--	--

<p>اگر برسد کس حال ظهیری را گویدش          که در دام سستگان مرغی که شب آتیان کم شد</p>	
--	--

<p>می تواند سرشک من در گل می شود</p>	<p>گردا خودم بیانی کارشکل می شود</p>
--------------------------------------	--------------------------------------

<p>آرزوی جان کجا برید از دل میشود تا خدا ایم از خدا البته غافل میشود چو چه تدبیر ما در بنیاده باطل میشود ازو طای من غافل گشته حاصل میشود اگر حاصل نوشتم از ایشان تمام غافل میشود آرزو از این سبب در سینه باطل میشود</p>	<p>هر دم از یادم نخواهی رفعت ای آرامی کشیم از یاد شرط روسی وارد بر تو بیکه بی صلاست فکر ما چون تکین حساب مشک سر نیز رقیبت را بدست آورده ام هر گرم کامی پیش غیبت از امداد دوست هر کجایی را که دیدم روی دارد در زوال</p>
---	--

گر طبع از من غلط بسیار سرزند در جهان  
آزمایش چون قرون شده و کامل میشوند

<p>حالی دل از نوک پیکانتند انچه چون بود سخنی خمیده دارد هر که ادمنوزون بود تا که دست که تمام سینه زین گردون بود تا خراش ناز زار من چگون بود</p>	<p>یادشگان تو کردم دیده ام چه چون بود آری آری جلوه در سر و قد او در نسبت قطره خود را به بحر عشق واصل ساختم گیسویلی و شانه از احتیاج شانه نیست</p>
---	---

ساعت محبوب را در حق منی مانند ظلمیر  
زاده طبعش تمامی گردد رکنون بود

<p>در شکم از نخست جگر عمل بد نشان بود نه بر انسان فاو هر خاصه حیوان بود از لباس تن دلم غافل بخریانی بود</p>	<p>تا کی از حیرت و آید دیده طوفان بود مردمان بیروت از باغم گسترند بسکه اسباب تعلق او در یم طبع را</p>
---	---

<p>مرد باید شوق را در زعمی تاب آورد</p>	<p>جان سپردن در دره جانان تنگ سالی بود</p>
<p>از چپ انداز سیه چپان کرانی ظمیر سرمد در چشم خوبان صفای بی بود</p>	
<p>شصم عاجز را جد کردن خود آسان بود بر نسیخیز و به تعظیم قیامت از زمین از زخوش نالگی اختیارم از حساب رفتم چون زیر خاک از سر شک آهوان مکزی چون دار و ششم نمی چشم بجای بر نسیخ گوهر همان گردش می مانده است</p>	<p>از خایت نادک خاسم بر سر پا بود خاک من در سینه آن قاسم عینا بود اینقدر نغمه شومش بر لب دریا بود لاله زار آتشین در دامن صحرا بود درداگر بجا بود گردون دم با جا بود با وجود آنکه او بسایه باور پا بود</p>
<p>از عکس آرزو فایغ ابالم ظمیر از نفس کی خود کند غمیک با عتقا بود</p>	
<p>شیکه بر سنج او عکس باهتاب فتد حلال میکندش چون نکستوی ترع بدون باطن مستان دور شده بارها با هر وی تو رنج نقاش خواهد شست ببر و بد الوس از چهره بردار عتاب چو فصل می چو شوم غفلت ز سهای ترا</p>	<p>ز باهتابا بر جبار او نقاب فتد اگر حالت بود در چشم شراب فتد گر بگردن نرابد از ان بختها فتد چو پاک اگر که کتانی باهتاب فتد رواها که بر قره آفتاب است ز اشک حسرت من گریه رسای فتد</p>

	<p>و غیب می خند از یک خند گنگه گلیمبر چنانکه دیو ز یک تاو کب شهاب خند</p>	
<p>نزدی زهره ز گردون پیام ما افتد کجا بفرک جواب سلام ما افتد که از غدار تو شکست بجایم ما افتد که ترسم آنکه بسا د از کام ما افتد بهدست دلبر عالی مقام ما افتد</p>	<p>شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد هزار عاشق بیدل که روید و درت زمان سستی ما آن زمان بود ایام پیشہ و وصل تو دندان چسین فرودیم ہزار نامہ فرستادم نقشہ کہ سیکے</p>	<p>ز بس شکایت علت با آن سید ظہیر کہ تر فراسے صحیح از کلام ما افتد</p>
<p>یستہ آتشم از نخل او گلستان شد ولی برین بچشم شرار افشان شد کان بدست تو هر کسک دید فرمان شد متاع عشق نظر کن چگونہ ارزان شد و گردن صبح چرا با نسیم پرفوان شد</p>	<p>شکستہ در دل من پنجمای پیکان شد اگر با تشم آہے زندہ بزم وصال چو حاجتست کہ تاو کہ کشتی تبرکش ناز بہر کہ می نگرم من ز عشق سے لافند مگر کہ چشم گل جدب کردہ مرغ چمن</p>	<p>گو ظہیر بر آئینہ نام حیات دسے کہ یافتارہ شتی از حسن یار حیران شد</p>
<p>ابر پیدا است کہ ان قلمندہ دریا میگرد</p>	<p>ایکے ہفت ہفت چشم چرا ما سپ کرد</p>	

درد عیب چه کنش روی انظار میگردد	زنگ بر چرخه آئینه امانت دار است
کاشکے از دل غیبی گرسه وایسکد	یکشاید گره خنجر بدندان نسیم

کاش دستار مراد در گرد باده کیند	
این بلای که خلیفه از دل من وایسکد	

سسیم فیض ز صبح بهار کم نشود	شگفتگی از گل حسن یار کم نشود
چرا از آئینه من عیار کم نشود	ویکه روز و شب از گریختن نشود
هنوز از دل من انتظار کم نشود	اگر چه قاصد از حرفت ناسیر می گفت
ز من هنوز بلا سینه خار کم نشود	مرا نیکه کرد در خم سے اندازتم
که از غم گل نوک خار کم نشود	رقیب اوست نیدارد از تو دستم
هنوز از تو هوای شکار کم نشود	هزار صید پیام تو آمد از عشاق
یکه ز ناز من تا هزار کم نشود	مشی که دلکش طبل شوم ز سر زرق
هنوز از دل من خار خار کم نشود	هزار خار غم از دیده مار سیر بود

گناه خلق کند نیم نظره عفو خلیفه	
ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود	

مخل صبرم بهار سے آید	مخزده ای دل که یار می آید
نیفیس صبح بهار سے آید	و هم سرد شب زمستان آید

گو بسیا از شکار سے آید	سے و ز دوپ سے زلف او بدلم
------------------------	---------------------------

ساز و برگم بچو آنی هم بر باد رفت خود بخوردی از آن وارفتا تو ببردنیاست	چون نگرم که ببارم نگران میماند خواج پنداشت که باد و جهان میماند
تو پندار که بیدار بود در دم مرگ	دل بخوابست و چشم نگران میماند

شکر چون هست پس ازین سخن چند ظمیر حرف و انی ز شقائق بجهان میماند	
--	--

ببار رفت و نگران هم بجا نخواهد ماند اگر چه وصل نشاط آورد ولی افسوس	چنانکه در گه خوابان سنا نخواهد ماند که بجز میرود و یک بلا نخواهد ماند
بدر عشق تو شام او را که میدانم ز بسکه بکشدم از سینه آدم عالم سوز	که در معالجه او دوا نخواهد ماند بکنج خاد من بجز با نخواهد ماند

ظمیر بس که ز جو تو خاک بر سر کرد غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند	
---	--

عاشق شوی بی سرو اول بکسب از نزد هر کس جوان مردان خوانده که جوان کس	مخ چون فصل خزان بر صحن تبان پر زرد دست ز دست نیست کمان شانه بر سر زرد
خوشیم بر بار یک بین ما جاکنی هموار شو سعی سحاب ترسیت در حق من موجوده	تا رشته همواری ندید از چشم سوزن سر زرد این دانه نمید بین از خاک تخم سر بر زرد

بر دانه اشکی که خزه ستم ظمیر از عشق او صد رشته پالماس هم این قوط در بر زرد	
---	--

<p>شماره برادر گیسو او دید و بر خود قالی نرود          بر لب و دریا حجاب گریه ام پتیا نرود          بر کس صددم جز من از رشتہ آمل نرود          چون زین آبتنی آنکہ اور آل نرود</p>	<p>تیرج دل در اشتیاق و ادم خوشی با نرود          پتو شب بکبار دید چون باران نرود          در شکار چو قیہ هست آنکس میجو نہ عنایت          شب چیل ز زنگی گیسو او شہ نرود</p>
<p>جمع شب کس جو شہ پریشانی ظہیر          پنچہ امید را در دامن اقبال نرود</p>	
<p>کہ در کنر دلیران شکار سے لرزد          کفم ز بسکہ چو برگ چنار سے لرزد          کہ دل بوعدہ کہ انتظار سے لرزد          ز بس کفم چو نسیم شمار سے لرزد</p>	<p>و لم چنان بسیر زلفت یار سے لرزد          چو زلف یار چلیا نو سیم این کتب          زنا امیدیم افزو ترست مژدہ وصل          گمان برم کہ قدر چون کعب چنار بجاک</p>
<p>من از وصال و تو از چتر سی ای بلبل          تو از خزان و ظہیر از بہار سے لرزد</p>	
<p>ز اشیاں بلبل شعور پدہ پیر و اثر آمد          کہ درین حلقہ ماسحت با نڈا اثر آمد          رفت با رنگ گل و بلبل و مسافر آمد          چون شکار تو بسیر خامہ ز عجا اثر آمد          کونپے سونقن از سولہ آواز آمد</p>	<p>شکر تہ کہ دگر گل بچمن باز آمد          گوی از زلف بانا ز کن انگنی ست          در خزان موسم بل برگ من دید بہار          دید چشم تو میسای لب معجز رایت          رفت پرواز شوی گلشن و سید ہنم</p>

	سر مچون خانه آن چشم چه ساخت ظنیر گشت کان سونخه خانه بر انداز آمد		
که باده در رگ من همچو جوش آمد صدای پای نگاہش مرا بگوش آمد ز بحر حیرت او بالیہ جوش آمد خردس عرش سو گاہ در خروش آمد	بدل نوید از ان ماه باده نوش آمد بجو آب بودم و او سوی من نظر افکنم صدیق که از گم معرفت بود لبرین صبح کن بسوز کن نوید آفرینش		
	از خواب صبح خدر کن ظنیر کن بالعت ہزار بار مرا در دل این سروش آمد		
زلزلون پریشان کشید متوق نیاید صدای جرس موسی نامون نیاید اگر تافہ نزدیک مہنون نیاید گوگر تین برد سے زنی خون نیاید	اگر نسنہ باخیل افسون نیاید دہ لالہ ایاش از وصل بہرین بہر جذبہ عشق تا کوہ خجہ کشش ملوست نو مید تیر نگاہت		
	ظنیر از رخ او نظر برد گرد کس از بانج فردوس بیرون نیاید		
	دین عمر کار من نیاید در فصلی بہار من نیاید یک فہم بکار من نیاید	عمر سے شہد یار من نیاید برگوش کسے صغیر لببیل بیارسی نخت بہن کہ در خواب	



<p>نزدیک غبار زمین نسیب آمد</p>	<p>باید سست که در زود جزا شایسته</p>
<p>تخلی است عدم ظلمت در چشم</p>	<p>مثل شیب تار من نسیب آمد</p>
<p>المباس از تفت جگر آب میشد و بی اصل نوشند تو خواناب میشود باران نرم زد و بسبب آب میشد می بر لب تو شربت عناب میشود</p>	<p>الحکم ز سوز سینه جگر تاب میشود یا قوت اگر بجام بریزد بجای سکه شد قطره های گریه من پایت زمین آئینه را نقاست تو می آورد بشور</p>
<p>همت بجو ظمیر ز مردان تشنه لب کز اضطراب غم دل او آب میشود</p>	
<p>از صفا آئینه منظور نظر های میشود از نسیم صمیم تا غنچه و احمی شود شمع روشن از پناه شیشه پدید میشود ژالدمی ز گیس پیا در غنچه میساید میشود بسکه تن در پنج عشق او پیولا میشود با وجود اشک با ممشولین دریا میشود</p>	<p>دلی جو صافی شد حقیقت را شناسا میشود می فتنه صد عقد از تو بر دلی مرغ چمن کی تو آنم شعله عشق ترا در دل نرفت مست اگر آن بگلشن از شرع است سایه را اگر نگری از شخص استوانه گری می آید مرا بر تنگ چشمی های ابر</p>
<p>تا توانی در تصریح کوشش شمای ظمیر ز آنکه در های اجابت در سحر و ایشود</p>	

<p>چو بستی بسویا بنگر بنگر ما همیشه          یومرادر آورد او ز کرم بسایه خود          ز تجلی که داری تول آن نگاهد بین          دل من چرا مشک نشود توشیزدانی          چو بپلوه ترا کت بزام ناز آست          ز کدام سر زنی چه بهشت دل نشستی</p>	<p>برفغان چو رنگ عمل و علم از صد بیفت          بسیر من از تو هم گذر هما نیستند          که ز آینه شالی تو بفرهما نیستند          که خدنگهای تو بکجا خطا نیستند          چه عجب که سر و بتید قدرت در پانیت          که نشد کسیکه اینجا بهمانه و اینیت</p>
---	--

ز رقیب امین خود عای صبح گاهی  
 چه عجب نظیر اگر او ز غمناک ما بنیتند

<p>کسیکه همچو شر روی در فنا دارد          در یس را نبود تاب دوری باز ز ریم          چه بجز تن مده و مغز و چشم شیر برآ          تن ضعیف از عشق تو پیش می سوزد          ز ناله هر سر مویم چو تار قانون است          چو روی آئینه کار سپهر بر عکس است          درین مکان محقرم از کوه هم است          ز دوریت شده ام آشنان که از غم گان          ز بس که زلف تو زنجیر پای دلما بود</p>	<p>بلک نیستی اهل عشق چا دارد          که پای بند طبع خو سے اثر دیا دارد          که پیشه از سر غرودیان خدا دارد          چو برق شعله کشف چشم بر گیا دارد          چنانکه گره زه بر هم زخم صدا دارد          که خلق را زید و نیک خود نا دارد          بجز غم که دلی انقدر صفا دارد          نگه بدید که سن کجیه بر عصا دارد          سر خجالت از ان رو پشت پا دارد</p>
---	---

چو مشک فانی بود در اصل خود خط از آن	کسیکه بپند بود ای چنین زلف تو است
بشعر نغز از آن میکند ظمیر که سر	چو خاصه بر خط تعلیم صانعیا دارد
گلی چون میدد در این گلستان طاهر هم دارد و گرنه رشته تسبیح را ز تار هم دارد که زلف او سیم طلا عطار هم دارد جهان را اگرهای هست بو تیار هم دارد	بچی هر جا که پیا میکشم اغیار هم دارد بغفلت سجده گرانند عیار نیست خفاش چو زخم خویش را از رصل لایب میکنی بگذر پس هر موج اقبالی بود در پس نه الی
ظمیر سببدم لب بریز گوهرها سے شمایست	صدف خاموش و در سینه در شموار هم دارد
نخ من زان بهارستان چو آن گشتان دارد تصور کردم آینه شراب از خوان دارد که در آنم شربت اقدارگی بر آسمان دارد که سیدانم های من نظر بر آسمان دارد نظر بر روی من گاهی ز روی آسمان دارد که احوالم توجه بیشتر بر آسکان دارد	بچی دارم که گشتش رونق صد بوستان دارد بجام آینه از عکس آب در رنگ آن خفاش بجسرت از فرد در نسبت خوشم با چنین بستی خوشم من که در خرابیا سکول هم پای چنم رقیب از رشک می میرد نمیدانم که آن مرغ و محاسن من برش بر عرش اعظم کی فرو آرد
ظمیر از شربت خود خوابا بریتان تا بکی بنمیم	که راجه زلف ادراشان دالم بزبان دارد

<p>که بنشین بر قیاس نیست و عاقل ندارد          که ز خسته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد          که مثل قامت سرو تو جو سهار ندارد          کند زلف تو گو یا سر شکار ندارد          مکن سوال که او غیر ازین مدار ندارد</p>	<p>نگار من گوید با خود اختیار ندارد          مگر مجلس غیره نشسته است اشپ          نشان نشو تا داری از کد ام چمن          بدست عشق غزالان تمام نوسیدانند          در برده زال جهان جز در تو من رویا</p>
--	--

سخت و نیاز ظمیر از اشاره چشمش  
 که و در سخن مست اعتبار ندارد

<p>چما در هر نگه با ما ندارد          که دیگر ناز را پرده ندارد          تجلی جز دل موست ندارد          سرمه گو یا جسم از پا ندارد          که هر اندر دلی او جا ندارد          خبر از ناله غم در آن ندارد</p>	<p>دل ما تاب یک از جا ندارد          چه نازت این پیشم نیم نازش          فروغ عشق در هر شهر نبود          ز بس از نیم نازت مست عشقم          یقینم شد ز چاک پینه صبح          اگر سوز دلی بر حال و امن</p>
--	---

ظمیر از بین دل چون شد تبه دست  
 در گرد دل غم بر قیاس ندارد

<p>بیلیم هر صبح در الهام الهان میبرد          بی کرایه بوی یوسف در کنگان میبرد</p>	<p>آب و رنگی گل مرا کی در گلستان میبرد          هر چه از باد صبا آمد در عالی محبت میبرد</p>
--	---

<p>عشق را تا نام بدان تری که در اعجاز او سهل باشد هر که از هر عجبش بزد جان</p>	<p>مسنده باقیس را ز نو سلیمان میرسد ما دم او را که ز شمه لطف او جان میرسد</p>
<p>ظلمت خوابی سحر را بین تلمیذ زود و شمع زانکه وقت صیدم سرد در گریبان سحر</p>	
<p>بیتو امشب ناز من بر شریا میرسد گر یادم را در جهان گنجایش نظر نه مانند از خورشید می آید بر زمین نقش دست دل عشاق صید است از سینه آن بنیال گر مروت گسله ندیده یعقوب را راه نرد یکی دور افتاد ای چو این شکن</p>	<p>هرگز آتش را بسوزد آن منج امیرسد اشک چشم بود ازین زودش بدیایم من صدای آن زمین کمان کنت پامیرسد این بیایمی زود زود بایش بطفر امیرسد دست دوست کی بد اما این ز لجام میرسد داسن از راه و قاداری بعد امیرسد</p>
<p>دیوه انصاف که عشق که چندین دورنج بر نظیر سگیس مزون و تنها میرسد</p>	
<p>عاقبت با من نوید زین تحمل میرسد می زنده آخر بدتش و دلت دنیا دین با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را از نسیم پاک بین هر چند میا شد زمین</p>	<p>بعد از آسیبستان محکم گل میرسد هر که پای او بدان تو گل میرسد تالام در کوچه ستار بلبل میرسد تمستی بر دفتر و شیشه گل میرسد</p>
<p>چشم امید از جوهر سر بر همه نظیر</p>	<p>صبر کن گودی ز راه شوم دلشک میرسد</p>

تا بهر آینه در رحمت مرتضی و امینند	خاکه آینه را فردوس اعلی میکند
اینقدر هم پیشه برندان نیاید	آه دل ما از طبعین ناصح مانع میکند
بر دل سنگین تیرین نیست اصلا	آنچه سخی کو کهن با سنگ خار میکند
بزرگان آرد سخن را آینه آسودگی	هر که گوید کار را کار فرمای کند
کاسه چوبی ز گشتی بسته بر یادگر	تا ابد در یوزه از چشم فرمای کند

سالماد را ستار ناوک تا زم ظمیر	یا ز نپداری که گمان در دلم جای کند
--------------------------------	------------------------------------

دل هوای قامت او آتما میکند	آری آری شعله دغم میل بالا میکند
با تجلی جوی چشم جان شاتش در غریب	آنچه بحر سامری با قوم موسی میکند
عشق زهری کی چنان تلنگر فانی که چرخ	آب تلخ شور را در کار دریا میکند
سبز سوزون از تجالوت بیخون میشود	چون صنوبر یادی از آن سرور میکند
یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل	گشته عشق تو اعجاز مسیحی میکند
دیدم کایقوب اگر بنید ز غیرت چون کند	تا زیوست آنچه در کار زینما میکند

لذت خار خیلان را چه میداند ظمیر	هر که او در این بیابان سوزد دریا میکند
---------------------------------	--

چرخ میدانی که با سخن عشق برکش میکند	چینه دغم ز گریه کار آتش میکند
محرمان سرازیرش میشود و باد صبا	خاطر سودانی ما را مشوش میکند

<p>مرد را بر تن لباس معرفت از شیشه است یا دیگر از اهل بهت معنی تو فایق را</p>	<p>نشان بهجت میل بر دیبای زرگوش میکند آغوش روشن روان مسح عواکش میکند</p>
<p>کی با بد بهره از خار مغیضان چون طعم میبرد هر که فکر زاده راه سپ و مغزش میکند</p>	
<p>جنون که سر و تن او باغبالی میکند از نگاه مست و رنگ لعل او چشم علاج خاطر معجزیت از دل گره دست قنار هم کاس مرهون کرد می از بی بی جام شراب نگه صفتش از نیاز من شتاق میشود بیل از خاشاک پایش کرده و یاد صبا</p>	<p>نقل پیر من از ویل عوانی میکند پارک من در تریب ارغوانی میکند زینت او در دست و پیش باسانی میکند بر سرم دست ازین آتش گرانی میکند حرم ناز او زخم راز سفرانی میکند تا سحر در بستر گل کامرانی میکند</p>
<p>تا خزان هجر او بر من چوب آرد خمیر چون بهار وصل او امن خرائی میکند</p>	
<p>کفر زشسته با در کت چنان میکند در دم از خط منبر خود سوازی و بیعت تا تمام از دست او چون گل گریبان میجویم چون با از دل شکلی دیده خوننا بهتر از دل خود یاد آنکس را بگر خوننا بخورن</p>	<p>آری آری دیو حیات با سلیمان میکند ایمن سفال گشته عشق حطریان میکند بسکه او چون عنبر از غنای منظر بیان میکند قطره بی رنگ را سر دیده تا ابل میکند هر که از سفره خود عشق همان میکند</p>

در شکم جرون بر تری که چشمش شد ظمیر  
 سن بزرگ آنگه با من نیست احزان میکند

عشق تو خنده با بدل ملو تر میکند گزلا روید از سرفا کش بنور عشق از بسکه کاسه سرع از عشق نرسید یکدم که چشم از منخ او شده جدا نظر بی توجه انصاف شکر خنده ان نفس ایامی چشم مست تو بر این ل خزین	دانی جها با عشق به جور میکند خو نیست آنکه در دل منصور میکند بروم فغان چو کاسه طنبور میکند در دیده کار نشیتر مور میکند در سینه کار تاجن ز نور میکند چون باره جای در گب محسور میکند
---	--

ما طور رو سشیم ظمیر آنکه حسن یار  
 دل را بجای آینه منظر میکند

په تنگای غمی دل چو میل آه کند بسوی آینه آوری خود نسک بنید بهال بشوم از غم مهر رشا رشن بخانه اسه دل مردمان چه خواهد کرد بکنه لذت تینت اگر رسد عاشق بلاک عبیر شهید تو ام که تواند یقین او تو کل تمام نیست ظمیر	کیوتر که صغیر به قهر چاه کند کجا ز ناز میوسه کسے نگاه کند ویکه گوشه ابرو بسوی ماه کند که سرمد خانه چشم ترا سیاه کند همیشه بهر جان آرزو گناه کند ز بیم خو سے تو در زیر آه کند کسی که وقت سفر کار ز راه کند
--	---



<p>شانه با باد و همبها را از دل افشا میکند  عشق برداشت ز من بخند دل سوختگی  یا و آن شب که رحمت آئینه رویم بود  شیخ ابروی تو از کشتن من دم بند  سفر این غنچه آن لب چمن گل خیز  باز رفیقیم بسر خطبگی اهل جنون</p>	<p>شانه با باد و همبها را از دل افشا میکند  سوزد ساخته در چشمم ز اینها میکند  عکس من حسن بخش چون گل بنام میکند  چشم مست تو بیدار نم ای جانم میکند  جلوه از سر و زخمت میل بیابا میکند  که بودیم که این سلسله بر پا میکند</p>
---	---

گر خیالش بدلم راهی بافت ظمیر  
تیرا و با پرو پیکان بدلم چا میکند

<p>شبه زلف تو روزم را میکند  بنازم نور خورشید زخمت را  چرا بیل نگره خون که شبنم  صبا که جامه گل میکشاید</p>	<p>مرا در تیره بختی سسره کرد  که تواند کسی در روی نگه کرد  سور بر بستر او تکیه کرد  ولی نتواند او را باز ته کرد</p>
---	---

ظمیر از ابر شادم زین چیست  
که بر ساحت چما بی رویه کرد

<p>تا نسیم آمد و پایسته بد آن موی بانده  باغبان پرور شسته داد بهر خار و گل  عشوه دید در آن ز کس از جرئت آن</p>	<p>گل اسید صبا منتظر بوسه بانده  تخل بل تر سیت است که خود در کوی بانده  چشم ز کس نگران بر سر زانوسی بانده</p>
--	---

سالمه شد که به مهر خراشت در پیش	سر و بر پایه قاده بسید جوی باشد
دل چو گشت خموشی بر لب از آه و	دیده در انقشای عیشم شکم نماز آورد
بسکه سیرا بس سحر غفل قدر جوی آرزو	در کلهستان بعبق سیوخته باز آه رود
زلف جاسوس نگاه و دیده باز از تنه نقل	ساجد از غمخیز دیدار او باز آورد
خدیجه ایماهی چشمش شده سلازش بر فلک	بزرگترین آفر صیغرا با سحر از آورد
تمامه از سحرشون تمه گنجه در بروج عوالم	گر بیان کا تقدیرین نامه پروانه آورد
ناله عشاق گردد راست از قانون عشق	گر مغمی از رنگ مری شسته نه از آورد
<p>گر ظمیر آن شمع بر خاک شمعیدان بگذرد  هر قدم نمازش شمعیدی را با در آه رود</p>	
دل بسته بصدو اعم بلا شد شده باشد	نشم ز غم ای تو دو تا غم شده باشد
ترا سبب تعلق همگی بست کشیدیم	در راه و نای تو خدا نه شده باشد
اهوال دل خویش نگفتم به دم صیقل	او را ز غم آنکه تو خدا شده باشد
تا کلمت گیسوی ترا بشنود از درد	دل نشخوارند همه باشد شده باشد
<p>بیچاره ظمیر آنکه نوا ساز همچون بود  در عشق تو لب برگم تو اشک شده باشد</p>	

<p>چشمه که در غنچه زلفش نیک قرار شد          نوبر ز نظر بد بود اما تار تار شد          بهر دل که از غنچه نگاہی نگار شد          ای دل جنجالی کوس در او تار شد          آه آن سوزنی که بدست نوک خار شد          با کینه تر ز چشم بر رویه بهار شد</p>	<p>ز آن به گشتی که غنچه زلفش نیک قرار شد          نگاہ غنچه نگاہ که از غنچه نیک قرار شد          نوبر ز نظر بد بود اما تار تار شد          بهر دل که از غنچه نگاہی نگار شد          ای دل جنجالی کوس در او تار شد          آه آن سوزنی که بدست نوک خار شد          با کینه تر ز چشم بر رویه بهار شد</p>
---	---

<p>بها شد ظمیر سوس پر و اند عند لیسپا          گل شفا گشت چشم روی شتر ارشد</p>	
--	--

<p>سویکس من چه پاندر درو بطور شود          که شیر گاه سلیمان بچشم مور شود          نیال که مرا نمیشد ضرور شود          که آید آینه هم از رخ تو شور شود</p>	<p>و چون که از رخ او دیده بر ز نور شود          بخش جوین ز سیاه طین سوا ل عدل گشت          آینه گشته بر آینه ز چشمش شورش          نظر بر آینه انداختی روی تره سحر</p>
--	---

<p>بجز خیال وصالش ظمیر کے نام          اگر بهشت و لحم جلوہ گاہ جور شود</p>	
--	--

<p>کی غنچه زلفش نیک قرار شد          مهر را تا تیر در کوه به نشان میشود          بهر هزار صدق و وفا یک سلیمان میشود</p>	<p>بزم شب زان بزم شکرستان میشود          پرتو فیض ازل کی میرسد بهر خمار          گشته از رخ بریا زان دم سرد آید</p>
---	---

پس چه بر عشق تو آینه حیران میشود	و گشت رویه شکر ز صفای دلی مهلاست
کی بافتون سامری موسی عمران میشود	اینست زلف و هم نام فرجام جز در آفتاب
لو بود ریاسته بتیاب تو فلطاف میشود	تا رسید ما حیدر بنم بر حرمیم آفتاب

اشعب از خواب بر پشاسته که منی نیم خمیر	
بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود	

بسته در ام کیست دل با که نیاز میکند	زلفت کرده میزند حسن که نماز میکند
مطربه نم رنگ مرا پرده ساز میکند	بیل اگر نفس زنده نم بر آید تو دلم
انچه بچار بود اوس عشق مجاز میکند	هم چون که نشتر بر گنبد میزند
عشق تو قرص ماه را زنده گداز میکند	در شب محفل ما گزاف نشود چراغ من
موسی اگر خبر شود قفله دراز میکند	کرده دلم زلفت او شکوه آفتاب

تا خم ابروان او قبله شد ز طمیرا	
گر رود از برابرش قطع نماز میکند	

تا کشایم گره از سبیل در یاقی چند	با صبا میروم اشب بگلستانی چند
نیست سر عاقل دل سلسله صبا نی چند	زلفت و خط تو بود آفتون می کشم
ز آنکه دیدم هر شب خواب پریشانی چند	با سر زلفت تو امروز مرا کار افتاد
گر سرا یا بودم ملوک گریانی چند	هر کی در کعبه صد جنبه عشق ستایم
من ایل اشفاقا که دهقانی چند	میروم از حیت تخم گل در شیشه تاک

گو نیا وقت خمینو این غزلانی ناز آمد  
بر چه از کوه و صفت آرای ترکان چند

مشتر شد همچنان عشق تظنیر میخوان  
گوش کن خال لیس و سامانی چند

<p>هر شب چو ناز کن میشود بلند تا باشد از حوادش ایام در امان پیمان شکن سباش که چون نام ما بشوق مژگان نمیزنم چو تو در خواب رسته در دیده تو تیاست مرا خاک کوی تو با سایه جوی اوزنی آتخوان است</p>	<p>چندین هزار بیت دعا میشود بلند هر که که هست نام خدا میشود بلند آوازده تو هم بوحا میشود بلند اندیشه میکنم که جدا میشود بلند هر صبح کون نسیم صبا میشود بلند بستقار تیز کرده هما میشود بلند</p>
--	--

مرخان کوه بخند هم آواز میشود  
هر جا ظمیر با نوب در میشود بلند

<p>سوسه نظر بغیر تجلی نمک کند دیوانه ترا که ز کوشن گذشتم است حسن تو آنچه بر ما میکند نیاز روز ازل جودل ز تو ارشاد عشق یافت ناز و نیاز عشق با یاسی معنویت کی میکنم ادای حق تسلیم عشق را</p>	<p>پروانه را شمع تعلق نمی کند بزم معرفت ز عشق ستم نمی کند مجنون شیدا و گفت که لیلی نمی کند در کتب تو کسب الهی نمی کند این نقطه را حروف تهجی نمی کند در حق طفل هیچ مرتبی نمی کند</p>
--	---

	<p>گو آن دمی که با گفتن اسرار او طمیس          صد کوی دل نوساوی میگشت</p>	
<p>شکرگان او بین چه قدر کار کرده اند          بدستیه که مردم همشیار کرده اند          کابل نظر شناخته باخار کرده اند          اصحاب پیش راهم بردار کرده اند          آنما که زاد راه قفا بار کرده اند          زمین دل رهی بر وزن شکر کرده اند</p>		<p>دل را درون سینه خردار کرده اند          از اختلاط چشم تو بنیم ز چشم خویش          صورت پرست واد گل مانند فلج است          این بر تیغ و طعمه قصاب انتقام          تا بر نفس بود خیر نفس را مهار          مرغ چمن از زدل راست با خیر</p>
	<p>تورسے گو طمیس که بر سر دالمست          نسو عشق دوست که بردار کرده اند</p>	
<p>سوا زلفت ویش سوچه سراجم کرد          مرا بخون جگر دیده استجا جم کرد          بجا هوای زندان تن بخواجم کرد          در شکنجه تن زندگی خذایم کرد          ملک لذت زین لقمه حسابم کرد          چرا که گوشه ابرو سے او کبابم کرد</p>		<p>خیال عارض و شخص انظر ایچم کرد          سپهر تو فلکون در میان یکرنگان          مجور بر مراد بی نادلی بیدار          لوقت مرگ توان گفت که گانه نام          بگری که نش در گلو نسرو بردم          ایک نکلده مرا از خشر دن سروش</p>
<p>که عقل دید و تصور با بتا جم کرد</p>		<p>بغیر تو عشق ز من ناند طمیس</p>

<p>هر لحظه غمی در دلم با فروخته جانم در در چه نیم صورت در باست که گویا منم کند آنه کنج لبش دانه خالی تا بر سر دستار کند تمهید و غمش</p>	<p>بجفتن کوزها با دل این سوخته داد بدر با لبش غم شکل مراد دخته دارد تا آنکه بی عین تو نو آ سوخته دارد حاشین چو گل این لبست دل سوخته دارد</p>
---	--

<p>چون شمع که در برده فانوس نماید در سینه ظلمت این دل افر دخته دارد</p>	
---	--

<p>در خست عشق اگر خواهد کس که گیرم کند نشسته صد کجا یا هم بر دشکوه بلبلان من همان از تنگنایم زهر مالی بر ذرات تا در راه چیده ام از سوز تو باران تر سازگار بهر از انم تا کند ویران مرا</p>	<p>آشنا ای کاش با سبزه ان گسیرم کند با سبزه ان چون نماز گرد پای تدبیرم کند دایه ام بار دگر که شمع در شمعم کند لبه او کاش روی چشم شبگیرم کند زود عشقم تا ابد کرد وصل تعمیرم کند</p>
---	--

<p>گفته ام چگونه ظلمت از ای صمیمی به شان حلقه بر رسته نمی بینم که در پنجه م کسند</p>	
--	--

<p>هر که بین نظاره مستانه میکند خواهد طر سواد و عیشانی مرا گویند گل مرا فلک از سرشته است خافل از اینکه در غن عشق ست چرخ</p>	<p>عشقم فدایم ز کس جانانه میکند تا در هم گوی که گوی سوی او تا ندیکند خاتم اگر بجی گل صیقل میدهد تسبیح این گرم ز پلوسه پرواز میکند</p>
---	---

<p>اقدام اول خمیر بر خمیر زلفند یا ر عشق و ناله گرفتن و دیوانه می کنند</p>	
<p>در گلستان رخت گل عنایتی میکند از قدر با چشم سوخت آشنائی میکند بر ذوق شب بر طالع خود گرمی آوردن کی تواند چاره رنج مرا کردن مگر</p>	<p>نار بی اختیار از نا شکیبایی میکند هر کجا می بیند م با من غریبی میکند هر که در عالم بود با من رقیبی میکند بر سر بالین من عیسی اطیبی میکند</p>
<p>باید چو در آنکس عشق نیست در دهنها ظمیر همچنان این از لغت مستحق و لغوی می کند</p>	
<p>گر در حد سبیل عم از چشم تری بر خیزد نفس خود از بسدم میزند آن خوابگاه بود خود بخورد و وقت سحر دل ز غمت بینالد دل به از مستحق خواهد بقبا بر دست</p>	<p>نیست ممکن که شرار از جگری بر خیزد هر که از بانگ خردس سوری بر خیزد خرد حق کی بعد از سده دیگری بر خیزد مثل آنست که آتش شروری بر خیزد</p>
<p>شمت آلود خواهی شدن از فیض ظمیر کی ز شیل همین شور و ستوری بر خیزد</p>	
<p>بیتو پیش از دل باخته خون می رود کس با سانی بغیر او بی بازار وطن بر گسائی بی مزه مسا و نوکس نیستند</p>	<p>از بدشان پارهای اصل بیرون می رود حیرت دارم که دل جای خود چنان می رود عشق را نادم که نورانی دست بخون می رود</p>



<p>کشتی عاشق ز سحر شیطانی و از دوان شیطانی</p>	<p>از محال بر قمار ختم چو پیرین لطف کرد</p>
<p>اسمان هم از طای عشق میسوزد ظمیر</p>	<p>بسکه آره عاشقان بر او جگه گرون میروند</p>
<p>تخم مرا پیر عمر عشق گشته اند سایه مرا ملائکه بر چرخ رفته اند از بس مرا آتس بهر آن برشته اند ازین پس بنام شاه خراسان گشته اند</p>	<p>خاک مرا باب محبت سرشته اند از فیض مشق رشته عقد ستاره ام از چشمه وصال تو سیراب کی شوم مار برات زرق تر که مان بریده شد</p>
<p>ازین دارا و زخیل ملائک جدا شود اینجا ظمیر یک بشر و عدو فرشته اند</p>	<p>نرین دارا و زخیل ملائک جدا شود اینجا ظمیر یک بشر و عدو فرشته اند</p>
<p>نگهت یار جدا یار جدا می آید تخت بلقیس گل از شهر با می آید دل ازین سوخته یک میل جدا می آید هر شب از تربت من بوی خناس می آید هر شب از تربت من بوی خناسی آید بر فلک ماه نوا گلشت ناله می آید ز راهی که از بوی ریاس می آید</p>	<p>شده از قافله یاد و با می آید همه آرد و جبر نزد سلیمان بهار آهوی سرکشش بس که بینم آهوی بلکه پانال حنایت شدی من یار دیگر محل ناز تو میل سفری کرده که باز اهل دل تا خیم ابروی ترا یاد کنند یو ریاری کفش کرده در آتش بگین</p>
<p>که احابت با بس راه دعا می آید</p>	<p>شما توان با شمع دعا کوش ظمیر</p>

<p>بگوش من ز سجد نالہ مستانہ می آید          نیند ام کہ این بزم از دی ز شوقست شب          زو تشنگی چون نوید از تو در خانه می آید          ابله و خستہ تری بہت پروانہ ز نازم          در بس کان بیو قاباسن ہر بیگانگی دارد          زین ہم عیب دار الشفا ہی بر سر کو سے</p>	<p>مرا در دل خیال ایکنہ از ہیقتہ می آید          کہ در گوشم صدای از پر پروانہ می آید          تصور میکنی چنی بیست در دیر از ہی آید          کہ چون از پای خود در مستحق وارستی آید          خیالش نیز در چشم دلم بیگانہ می آید          مکانی را کہ عاقل میرود دیونہ می آید</p>
--	--

	<p>بوی دانه خال از کند زلفت افضل          بدایم او ظہیر امر و زری تا بانہ می آید</p>	
--	--	--

<p>دبوی عشق ازین روزگار سے آید          چو کوہ کان دل خود تا کجی غریب و ہم          گئی کہ در کفتم ہر دو چون ز کجینس اند          کسی جواب مراد شکایت تو نداد          گذشت عمر و نیاہد سشبی بیالینم          خزان کہ مثل شہاب ہر از یا افگند</p>	<p>نہ فیض نالہ ازین دیار سے آید          غبار خانہ ہنیشان کہ یار سے آید          بچشم من اثر از شاخسار سے آید          جواب من گہی از کوہسار سے آید          بکار من چو نیامد چہ کار سے آید          ازین چہ سود کہ فصلی بہار سے آید</p>
---	--

	<p>شکایت از تو بروز شمار خواہم کرد          ظہیر اگر چہ کجا در شمار سے آید</p>	
--	--	--

<p>دل فگار مرا آسمان چہ میداند</p>	<p>ز دست و بازو در خون کمان چہ بیند</p>
------------------------------------	---

<p>بغناک تیره قلندش زیاد دوستی خویش سحر شکایت مرغ چین ز با در صیبا کسی که نغمه بر وی سر بر غزت و ناز هر آن کسی که ز سر پای تند رست بود همیشه شیو که خوبان ز عاشقان پر گم</p>	<p>قرآن بهای گل بوستان چه میداند تیز عشق و هوس آسمان چه میداند شب دراز و غم پاسبان چه میداند شکسته بالی با غلسان چه میداند کفر غیر بر پنهان از زبان چه میداند</p>
--	---

مکن ملاست ز ندیکه خفا نیست ظهیر  
که بحر با همه شورش ز زبان چه میداند

<p>نیست یک لحظه که خورشید توانو نشود لبه سیراب تو گر آب شود از دستم اینچو حسن است که صد باره اگر می بینم بر تریش نیت او رنگ سلطان نیست مسک ربا ده خود بخل وی افزون گرد لطف اندر رحیم پاک شود قابل فیض آهن از سدن پیر لا درین حی آید تا خط از چیره زوید مستگرم در را</p>	<p>پس ز اقرص سر از رشک تولا نغز نشود از دم تشنگی وصل ترکتر نشود در نظر شیوه مستسین تو گز نشود هر که در تبکده عشق تو کافر نشود بهر آنست که این کو رگره بر نشود آب در نظر نیست آید گوهر نشود ایک ز امیرش او قابل جوهر نشود نقره تا سکه نیاید اقتبش زر نشود</p>
---	--

مجلس آراست ظهیر از سبب سونگلی  
هر چه بجز عطر بود داخل مجسمه نشود

<p>گر چشمه بگریه من هم غمگین شود  یک شتمه زلفها و اشارات چشم یار  شرح مطول سر زلف تو بریم ست  با در کین که سر بدر آرم از آن مگر  تخلیالی سره اگر نشود طوق فاخته  شکم ز آب و رنگ جگر میشود عقیق  بیشک که او بقا غده فیض میرسد  وانه که سرد گرم جهان را و خود نیست</p>	<p>طوقان نوع در نظرش منجم شود  انگشگون که بتدیان را خبر شود  پنداشت دل چو مرغ نسبت چشم شود  عزم بفکر زلف درازت بسر شود  و تتم بد در سر و تو طوق کمر شود  پیداست طفل شیخ که صاحب جگر شود  هر کس شبی ز رفیق نسیم سر شود  گر آگه از شباب حباب و شرر شود</p>
--	--

<p>رویت</p>	<p>خوش آمدنی که قطره بدریا رسد خلیه  عین بقاست هر که ز جود بی اثر شود</p>	<p>ذال حجه</p>
-------------	---	----------------

<p>زفون دیدم نو قسم بدستان کاغذ  شال قطره نخوس بر غدا کلفاش  ز بهر نامه کبوتر چه حاجت ست مرا  گر بیال ست ز نویسم این نامه</p>	<p>گر که رنگ سر شکم دهد نشان کاغذ  پای تسلی من گشته ز نشان کاغذ  که خود ز شوق و هاش شود روان کاغذ  که ترسم آنکه بسوزد شرح آن کاغذ</p>
---	---

<p>ز بسکه شکوه ز جگر فلک کشید خلیه  گمان برم که نماندست در جهان کاغذ</p>
--

<p>سترای او چون دیدم در انجمن کاغذ</p>	<p>برای نامه او کردم از سمن کاغذ</p>
--	--------------------------------------

<p>عجب بدان که مقوی بود صفت او گویند در اثر هر حوادث نگاه میسازد عجب معارف که کم از دعای او خوشتر است بهین صلابت نامی که از تو فتنه شود فرنگیان به بت آور چو تهمسم کردند</p>	<p>از آن سبب که مقوی شد از سخن کاغذ کن در حمایت من بهتر از سخن کاغذ چرا که حمد نموده سسر سخن کاغذ شود بجای که چون جلد گردن کاغذ شود ز شقیقت شاه بت شکن کاغذ</p>
--	---

<p>روایان</p>	<p>زین مسوده در شرح عم او شست غلیظ عجب بدان که بماند بدور من کاغذ</p>	<p>رای عمده</p>
---------------	---	-----------------

<p>دل بوقت سحر صبح را بخواب بگیر صباح کن چو موزن صلاح صبح زود چنانکه زینت خون سیاه شدن ندر بخش تو دید رحمت بنیش رجاء می شناس صفیر جنگ کجا بردست ز دندان سخن مفسور خاطر فانی سوال کن از خود اگر عمارت دلدانی به از که هست زمان شیب زیاد ز دست تو کار</p>	<p>ز شوق ذیل دعای مستجاب بگیر چو ماه توفیق از دست آفتاب بگیر تو انتقام زگر شیو ز شراب بگیر هر ریباب بهشت از دم ریباب بگیر نوی فیض اخرا صدای آب بگیر سراغ گنج زکاشانه خراب بگیر ز رشوه گرم از تو گلایه در آب بگیر عنان شاهد مقصود در شهاب بگیر</p>
---	---

<p>غلیظ اگر تو بمبش شربت می خلی ز صدق دامن پیغمبر و صحابا بگیر</p>
--

<p>عشق مجاز و زهد را یا را چه اعتبار          تا آنکه تا بجم دلس از انتظار گل          بریزش از هجوم رقیبان عار باک          بلیل نماند سخ ز ایاسه خنجر است          چشم اگر کتبی بر قیابان تمام نیست          ما را خرابی است درو چند پاسبان</p>	<p>حسن بهار و رنگ هزار چه اعتبار          گویم همین که تو بچهارا چه اعتبار          در فریب شاه خلیل گذار چه اعتبار          در این میان رنگ صبار چه اعتبار          با این گروه خیره بلار چه اعتبار          بر بخت سیره بال چهار چه اعتبار</p>
---	--

بسیار ایدوس خمیر جاری است  
 بر سنگ خارها ناسخ بار چه اعتبار

<p>بر جلو کار سرد نو آزادگی دگر          مشاط دل بسته که خوشخانه میشود          خواهد چو دستگیری افتادگان کند          چون اهل بزم سستی من نیست گزین          آبتن است بر کوا اطفال جاوید          این بسته نیست کوچه نغمه زمزمی</p>	<p>هر قطره سر تکس من افتاده دگر          زلف از تراش تا در دل داده دگر          افتد رشوق سرو سی آوازه دگر          باقی کند باغش از باد دگر          هر صبح در کس ناکشده زاده دگر          خسران یکی و هر طرفش جاده دگر</p>
--	--

ناشدی کی نماز و نیاز از من خمیر  
 سوزید بر یا خنده تو سجاده دگر

مرا که ساختگی در ازل نبود شمارا  
 بکوچه چاره بیازم بچرخ کج رفتار

ز دل چنانچه خورشیدم اثر نماند خوشیش	ز بهیبت از نفس من بر وزن خوشیها
بدان رسید که از دیده سر بر ون کرده	ز بس خلیفه پیا نوک خار بر سر خار
سخن فصیحم و از چشم سوزن اقدامم	از آن گره که بکارم کننده گیسوی تا

انفس سوخت ز شور ظلمت سوخته ام	ز سبکه سوخت با ایای چشم سرمد وار
----------------------------------	-------------------------------------

ده فریب من ای دل ز آب رنگ جری	بشوی لوح ضمیر مرا ز موت و حیات
چو تیر نازگشته بر سن آن کمان ابرو	بینه کار کند تیر او بر رنگ سر بر
ز عهد زلفت بر انداز من دل بریشا ترا	درین داشتند زیاده منه نسبت به غیر
ندامت از چه بر آگنده روزیم کرده اند	گر چه ست تقاضا پاد خاسته تصویر
بنای دل چه ویران ز خیل نازگوشه	گر تو خود بکنی این خرابه را تعمیر
ز بس خردنگ تلافی بریده بر دل تا	توانم آنگه پیروز از آیم از پر شیر

با سستمانه او بیتزم بپاسه خفته	که اسبک آیم از نقش پای جوش ظلمت
-----------------------------------	------------------------------------

این ز تو بیتی چشم منم درم نمونه از خرد	در طریق آزار ابس گشته ما غمخواران
هر چه لغت دارد در تیر مجروح سجده	سکند میر عنابت بر دل انگار کار
میدر جام غم نمونه اندر دل مسکون بود	میر به مستعد کجی گویان با مقدران
که در چشم تو با هر دست تا هر جام جام	غمیه بسیار ان ندارد کس باز آن باران

مخمل از عشق را صد مرغ زار اند و همی غیر	دزد غم تو بلبلان روانه دو گلزار زار
کفر عشقت میبرد از بوی ریاحی	تندی بوشت فرزند در لب ز ناز زار

اگر چه حسنش برده تنها از لب تاب تاب  
 میکند روز ظمیر آن ز لبت کج رفتار تار

بزیسکه لشکر نم در دم کنسند عبور	رحیل آمد و شد گشته دل چو خانه سود
دل خشوده نباید شریک ز گرمی عشق	چرخ گشته بیغور ز دانه تجلی طور
چو تار رسته بوس گسل و پیچ بران	آخر بوسه ز تار گسل نه طنبور
ز رنگ شیمی اهل زبان رو هست اگر	به منع دانه بدوزند از حسد لب سود
نگر سایه خویش از سرم سینه ترسم	فلک به بیایه لطف خودم کند مشهور
رتیب خواست پای تو جان بر دستان	یقین که عاقبت این آرزو بر در گوا

ظلمت میرسد از چاک دل شراره عشق  
 بقدر حوصله زین زهر بالانور

ای گلشن جوانی و دوسه لانه زار عمر	بشگفته از نسیم و قناریت بهار عمر
فیض محبت تو بود زنده گانیم	آب حیات مهر تو در جو نهار عمر
چندانکه میردیم همه دور گشتن است	مرکز نومی و دانه بروی گذار عمر
زان محاسنی که در نیجا موافق است	نقرین کفر که گم شد از او اعتبار عمر
به گام مرگ با اجلم دعوی آرزوست	کایام بجز نیست مراد در شمار عمر



<p>آنرا من قرآنم بر آن نازنین سوار</p>	<p>آرسته دمی قرار گیر و سوار عمر</p>
<p>بزرگو خطیر یک نفسم اعتبار نیست</p>	<p>بهدوش درگ میروم اندر کنار عمر</p>
<p>طوش آنکس که برافه فدا بود چون شرر          بدین سانه بعنقا هم آشیان نشوی          چو بهره می بری از اختلاف تا اهلان          سخن ساز که از دور مان بود البشیر          بهره خفاقل از انجام کار خویشستی          گر که دست زل در کتاب آلودین          رسد و چشم جهان بین تو نبور نصیبی</p>	<p>امید و بیم نزار در کس به نفع و ضرر          ز حرص بر سر مرده ار اگر کشا سکه پر          بجز شرار خود درود از تو کان آبیگر          چرا که مانده از آتش نشان خاکستر          گذشت عمر و تکلفی که صیبت در او سفر          که ناخلاس سوی از حساب در بشیر          اگر بپایه کشی خاک مقدم چشمه</p>
<p>روایت</p>	<p>نظیر استند لبها امید و از معرفت سستی          که نوسند از تو به لظاوت ساسه که کوثر</p>
<p>بر نیاید هیچ خواهش از سید مارم نمود          از برای چانه ام صد بار پیش آید تیغ          کویب ام در خیال ادنا شما یکدم          در دهان گر که تعلق بر از خود انشانم          سایه بر سره بشناید به هر طوفی باد</p>	<p>بر هیچ دنا بنا حکمه و افکنده در کارم نمود          در ره سق و هوای نورده بیارم نمود          به جهان بر روی تو تفاق و مدارم نمود          بدین خود و امیر که یا گر انشانم نمود          در جوش تو نمونانکه از سیم اخرا نمودم</p>

<p>بر لب دریا می همان تشنه لب تا و دم</p>	<p>لب تشنه هم بر که از وی سیکه بخارم</p>
<p>از مردت دور باشد شکوه از گردون طلیهر</p>	<p>ترا کنه از دست و زبان خود در آوارم هنوز</p>
<p>ساکن تنجان و در قید اسلام هنوز سنگه سودای حراج از نکست آن شانه ام ترا انتظار آنکه باز آید جو اسب نامم تا چو راست یا بجز از تنهایی کنج قفس</p>	<p>خاکروب دیو رو در و ریت احرامم هنوز تا چو با باشد زلف او سرا تا هم هنوز می برد شوق کبوتر بر لب با هم هنوز سنگه لذت بخش دل در اول دهم هنوز</p>
<p>نی فروغ شمع رخساری نیسوزم طلیهر</p>	<p>با سرا پا پختگی پروانه خامم هنوز</p>
<p>ای گلشن فراگشت و ای بوستان تا از زور غمزه میکشد اندر دوش لاگوش از کنج حیت عتوه گری مردم افکن است ما خون گرفتار سر و جان گذشته به برش حدنگ غمزه و تیغ تن فاست</p>	<p>سروی اند پروریده چو تو باغبان تاز در یاد بردان تو نمانده کمان تاز در ملک حسن میگردد کاروان تاز پیش آبی اگر چنانکه کنی امتحان تاز به خوان عشق هر که شود سیمان تاز</p>
<p>حیث است آتشین بر دل بر ملا طلیهر</p>	<p>تا هست تیرفته روان در کمان تاز</p>
<p>بار جلوه رود بهمن جلوه تاز</p>	<p>چو سر در قفس کند قمری آور آوار</p>

<p>مگر قشع از پر پروانه میکند پرواز فلک بکوره غم گرچه آردم بگداز دبان ساغر از ان مانده تا قیامت هزار سال اگر آرزو کسند پرواز مگر رسم بکبارت تبی سرشته نماز</p>	<p>در شعله سیل بلندی ببال عشق بود بردی زور زدم بچو سگ نفس طبع بشند آرزوی بوسه گیری لب تو رسیدن تو بجای کس بدان برسد حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا</p>
--	---

<p>زین گداخته عشقم اگر بنجام من رگم نظیر جدا میکند چو سرشته ساز</p>	<p>سین جمله</p>
---	-----------------

<p>ز خدی کرم خود کن مرا ایوس کدی ریاض حریت بچینیم یکبوس برقص آندی از شوق شمع در فانوس سیر نام نهادس ازین شرف مایوس تر خط و قال شود خیرت بر طاهوس سزد که بار و گریه کند رو سحرکوس تشنه با نظیر خیزد از کنار عروس هر نفس کشد غیسب ناز انوس که مسو تا ابد از رحمت خدا مایوس حریت خاک تراسان شهید خط مایوس</p>	<p>ز دور کوه فریاد بی فریادم نوس ز دلگه تو چو دورم خدای میداند چو در غصه آنکه اگر بی نمی نکردی منع از آنکه منع مذهب حرم ساری دولت من جو بالی کشاید ز تو در رفته او په پیرو جو غم دست کند جوان گردد ز جود طوبی تو نوعی شغفی که شد و نادر کسی که بچو من از طبع من در گدازم هر آنکه تو در تو نشناختی از بل باد بره نظیر را تو حکوم عجب که است مایوس</p>
--	--

<p>نازم بدینچه چرخ برین را بدین سپاس          چون کلاکسوس همیشه کنم برشان جوایس          و زار تفرع شمس مگر کردم قنبرایس          گشتم ز غم شیرین بحقیقت خدا کس          گوگردا محرم که طلاراکند نحاس</p>	<p>چون گل اگر نرم همه صد چاک بر لباس          بر روی سینت چهره کشانی خیال دوست          چشم رسد تشنین بسط لابل طالم          آینه دارا نفس و آفاق چیر نم          اکسیر کبریا سے سعادت دل نیست</p>
---	--

<p>با آنکه هست مغلس بی برگه دلی تو          باغییر او ظمیر باید بانتماس</p>	
---	--

<p>کم مبادا تا ابد عشق محراز بود اله کس          بیم آن دارد که صد جا بگسلد تا نفس          شب در دهر از خیزد چون بیاراید شمس          همچو بلبل کوهین را بنید از چاک قنوس          باع را حاجت نباشد با وجود خار کس          کاشیکه با محمل لیسیده تیره بود</p>	<p>تا باشد آرزو محکم بود پای کس          لکه بر دل تنگ شد جانم جویم عشق او          زلف او در زین شوخ و شوخ جگر دوست          دل ز چاک سینه بر حبت تماشا میکند          در حشمتش غیر را کرده نباشد با تو یاد          در حشمتان بخند راهم تشب از آرام بود</p>
--	---

<p>ایچو سمن دیوم ز اناسی رمان خود ظمیر          خودیم از آوارایان کس نمائی وس</p>	
---	--

<p>کس کس کس اگر سینه ز ما تر سوس          نیگه مستم شیخ لعلت ما تر سوس</p>	<p>هر سستال چو خوردی ز زلف ما تر سوس          و دستت زهر عقاب آنکه یکسده در سوس</p>
--	---

اگر تو صاحب دردی افراشی یا بچرخانی اگر چه بحر خطر ناک و آینه تن است کنار نوش است کیفیت مستی طرب امر تو چونم ز مستی غمی ارگان تو دامن	اگر تو صاحب دردی افراشی یا بچرخانی اگر چه بحر خطر ناک و آینه تن است کنار نوش است کیفیت مستی طرب امر تو چونم ز مستی غمی ارگان تو دامن
---	---

گو قلمی ز صد سال محنت دور رس

ز وعده وادان یک راحت انتظار نرس

تنگ بود از بلبلان ز ناله هم جا در نفس بمیرودت در دست ما نمانیم تنها در نفس کردار بر فشانیم ما سے اینجا در نفس میکنم گاهی گلستان را تا شادان در نفس بهر دو اکنون مانده ایم از تنگی جا در نفس سبکشم از دست صیاد این همه جا در نفس میتوان کردن شبی را روزی ما در نفس خور تحبب از زده گهت اینجا است یا در نفس زین حکایت کوه در دست صحرای در نفس بی رفیقان نیستی و نگه تنها در نفس کاس بودی روز اول بنیاد در نفس	داشتم روزی که منم شور و خوغا در نفس مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود صبر دست آموز صیادیم و وحشی مستم بلایم ما از یک سینه صید چاک خویش در جهان کردیم با ناله کار عیش تنگ بنا پری دارد اسیر یکسوی بجز این من ایکه با ما در چمن عهد روز شب را سکن دید خون در دیده ما عقل موج گریه را گفتگوی زلف در شکار نشن چهار تنگ دست از بی بچویش رسید کاسی طوطی نژاد گفت اگر این بود قنص صحبت انبیا حس
---	---

<p>چند عیبی سرانجام برنج دل ازین ظمیر نیست که در دام ارگردن تندر قفس</p>	<p>سوی از زلفت تو سر رشته جان مارا کجا بیشی از موسی میانست میان مارا پس از دو عهد عاصه لباسی ز کتان مارا پس از سه عفت و دو چشمم نگران مارا پس زان همه زهر ز کعبه روان مارا پس روز حشر از گذارد بزبان مارا پس</p>	<p>جلوه از قدرت ای سرور جان مارا کجا بر لب با چو حدیث و نعت موهوم است یا میدیکه اگر ماه زخت جلوه کنند بر گذرگاه و خیالت چو شهید افتادیم خبر از پیچ نازیم چه اسلام و چه دین آنگه از دست و زبانش بزبان افتادیم</p>
<p>گر شود لطف تو خست جدرق راه ظمیر تا دوک غمزه ابروی کمان مارا پس</p>	<p>شیرین مجبه</p>	<p>رویت</p>
<p>دلا چو غنچه پنس پوش پاکدانا باس نرخ و بری شود عریان در آسنا آدن اگر که قصه ازین ره حریق کسبه بود چو میرند که می بگردنوا لاکه ساش در نظیر مردان ساس پیسته ترا که سوز جبهت زشتان سوز گیسو انون که ز غنچه شدی از گاه عاقل ماز</p>	<p>بنار هم نفس بیلانستان باش درون بامنه گل چون نیم نم باش تا همراه تو گونا دوک خیلان باش بخواه کاشته تمنج بنمید تال باش از سبب باغچه جو تیغ عریان باش بجو سر سوادک مار سبزه پشمان باش ظمیر غمزه فتنه های دوران باش</p>	

<p>تا بر آری چاکر چون کمان در غایت باش                  سالک اگر عشق از یک ناکوت است باش                  آنکہ با عقل آشنائی عشق کو بیگانه باش                  تشوئے آہی بہر جا پرزند بر جان باش                  بادہ چون او میدید گو طرت دل چاہی باش                  تا ز نیکے بہ شوی غایب رود لویا باش</p>	<p>از نشان آمد چون تیر کج بنگاہ باش                  نیست دوزخ بخت لام امر ملائی باش                  بشکر گردیغی نیست شرم از سوہی عقل                  بر مدار از دامن عشاق باو دست طلب                  بکش سج نماز او را احتیاج جام نیست                  جہل زامن میگردد حائل غم خود بخورد</p>
---	--

چون ظہیر از صبر گریختہ افغانی اشبات قائم

از حوادث اوقتاب و در یلا مردان باش

<p>بلا باشد اگر بنیم در آغوشش                  گرا ز تبتم کند آہیزہ در گوش                  مشہ از سایہ حرگان ز رہ پوش                  کشد گر سایہ ام اوراد را خوش                  مدار دتر بہت قلدنبا گو سشن                  کہ بود از عشق سنگی در ترازوش                  مزن تیش نصیحت بر برگ گوش                  کہ آب مسرتم کند شست از دوش</p>	<p>قدش از جلوہ عمارت میکند ہوش                  گلشن از ناز کے انگار گردد                  بچشمش خواب خوشی ز جوش خفت                  شوم من سایہ بود در پاش اقم                  نگویہ بودہ ای ز جوان کہ مردوس                  از انانہ نگیرد شد با پوسخت آن گنج                  بیای تا صبح و خونم فسوریز                  ز عشق امروز چند ان گریہ کردم</p>
---	---

ظہیر از آریہ سخن کیست از غم خاموش

لعلیہ عشق میسوزد در باق را

<p>بیا بر عالمه دار قفله روم کرده آهوشش          که باشد خست و یوار تمامه خانه روشش          دلم را کینه بود گسلد سودای گیسوشش          که می سپید بست و سپا کوشش از بندش          که در در بلبل از حد حاجت ز بست از بندش          بمن هم مویه میگوید بر این تارقی از بندش</p>	<p>بسیه چشمی که من دارم چشم خرم جادوشش          به شب آینه بی نظایر مانده بر بقیه از بندش          اگر چون شانه صد جبارت بهنگام قدر با هم          زمین ناز نظر روی نباشد که ترا ز دستش          نیارم راه دائم بی اشاره در جرم او          بقا توین محبت از شب خود تازی بندم</p>
--	---

<p>بهای من ظمیر از تنگه سخی کم نیگردد          که در دریا گم را آب تار کیست در خوش</p>
--

<p>که روم نیکت از حلقه ای گیسوشش          چرا رخ تو فتاد آفت سب بر روشش          مگر نسیمی ازین بوستان بر دوشش          که سنگ عشق زینیاست در ترا زوشش          چو کرد سرو تا شاکه قد و بچوشش          بنبل کشوده بود بگذرد ز پهلوشش</p>	<p>بچرخم زرد چشم ریده آهوشش          ز دست آینه سیاه بچکد چون سوم          همیشه بر در خست نشسته جور بهشت          متاع خوبی دوست بزر بایسته نیست          بطریق فاخته در عشق گشت هم زدن          که میکند بقدر سرو او هم آغوشش</p>
--	---

<p>دلایل میگردد گشت بر دبان ظمیر          نماره شیشه دل را بطاق ابروشش</p>
--

<p>صبا گر غمزه دائم فاش سازد از بندش          چه ربط است اینکه ادم سر زرد از گریانش</p>
---



<p>که بر تمام آن دلبر روزی در لعلها میمانند سزاوارست اول را که کند از من حکایتها بشوق و دانهای سینه ام بروزمی آید</p>	<p>ز بس هر گامم پر دجلوه از سر و رخسارش من و شوقی نگاه او دل منو فراقش مشو دانه که بلبیل سیر و فریاد گلستانش</p>
---	--

<p>تظییر آئینه سید انعم که با من سیت صافی دل که ناز و باخته نزدیک و گردیده حیرانش</p>	
---	--

<p>آنگشته دیده من آئینه جانش از زره تجلی طاقت ز طور برخاست بسواست آنچه گوید از تنگی لب او ویدش رقیب و اندر برم جانسپارگان دیوانه که حیران رو آورد و بدیوان بر سو که هر که دیدی رنگی نشسته زلفها</p>	<p>گویا برومی مردم عکسی نگاشته خانش آئینه سخت جان است بایر تو باش هم بسته شد ز جبریت از تنم انقوش نزدت شماره آید دیگر مدد و مجاز گر مست صحبت او البته با خیاش کوتاه ساز از دست از من بر سرش</p>
---	---

<p>با تندی صبح که مهری سستو نمودم دارم نظیر زردی شهر بی و دواش</p>	
--	--

<p>که حلقه خود بود بر زخم بیام خوش زیرا که حق دوست نیاورده ام هیچ ای نام خوشش محو کنم حلقه میسوزم در یک مشت سینه ناچخته ام هنوز</p>	<p>باور کن که گیرم از ان مقام خوش در عشق سرد قاست نازک خرام خوش از حلقه های زلف تو برود ز نام خوش شونده ام ز خوشی بودم تمام خوش</p>
---	---

<p>شد مانی که منتعل از روی فاسدم          خود میسریم قلمی بر زبان جام جان خویش</p>	
<p>ره صبه صد که قوتی برد از تپان خویش          ای که از نوت مربع می نشینی بی بساط          بسکه از مردم طرادت رفت در این بروج          تا نگردم می به بدگستاخ اگر نبود قریب          این بلار از هم واکن یکیک چلایند می          انقدر در تن سقتم سخن فحشی نمود</p>	<p>چرخ هم سرگشته بود جهان بود کار خویش          غافل از کج بود بیای خود ز غبار خویش          اشک من خشکیده می آید بر اطوار شویش          روز صلاش از عهدم خود پیشم ای تر شویش          سرگرائی میکنم ای ساقی از تپان خویش          پوست مالی برینا مانده در بازار شویش</p>
<p>بناگر یایم قلمی از پختن خود داری نجات          قاش کردیم در میان شنان ان سر خویش</p>	
<p>تنگست چا اوزن اند خراج خویش          خواهم که گم شوم بی زبان نیستی          گلزار سن خویش در آینه سینت کرد          بروانده گرسوزد ازین شک گویید</p>	<p>کز اخطلاط خود شده موسی دین خویش          کز هیچ آفریده نیرسم سرخ خویش          برگ نمیرود تماشای بلخ خویش          در بنوم غیر خند - بنید چراغ خویش</p>
<p>از هر یار تشنه بخون خودم قلمی          خواهم که همچو باده کنم در این خویش</p>	<p>صاومله</p>
<p>ای عشق تو گشتم نیست روز خلاش</p>	<p>اگر چه در دل نامیست آرزو خلاش</p>

<p>ز چاک سینه دلم راهوای پیر زنی سپید          جهان بر این جهان گویا چونند است          بهر طاعت که روم آسمان مجید بنست</p>	<p>بوی از شکاک است قفس ز کینه کینه          کینه است بر لب نشان غیر گفتگوی جزا          کسی که اهدت که را هم دیده بودی خلاص</p>
---	---

<p>روایت</p>	<p>بزار شکر که آرزو هست میر شتی          ظلمیر در جزا با تو بروی خلاص</p>	<p>قصاید معجم</p>
--------------	---	-------------------

<p>چوبی نقاب نماید بستان حاض          فلک نظاره کند رستاره بینی صبح          ز نور زخم کجاست چو نکه می بینم          ز راه دیده دلم جمله حروف رو تو شد</p>	<p>گما سب سرم چکاند چای از این عارض          حوازه صبا شود او را عمر زده امان          کن ره که ای رفته آو با زبان          نظر بدیده چه بار آمد از ان عارض</p>
--	---

<p>روایت</p>	<p>ظلمیر در دل شب آفتاب هسته بینم          که در او شب است در بیان عارض</p>	<p>ظلمیر معجم</p>
--------------	---	-------------------

<p>گر نه حرف مدعی است از زبان غلط          بسکه بر شاخ گلیم از لخت دل پر کا کتا          سوختم از هر دغای خویش یک بگایه را          از دیده لخت ل می ختم ز پشت گل</p>	<p>بسر چه باشد و عده از زبان غلط          دست بچین می کند در بستان غلط          بر بدت کی میرسد تیر از کمان غلط          غنچه لب آید به تیر آتش بانی غلط</p>
---	--

<p>اچند از بیگانه بادی که آ تو در دل ظلمیر          چون بد استم نبود از وی گمان غلط</p>
---

<p>ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط می خورد درین دوروزه که غم و ابروی بی انگیس رسیده باز زان محرومان خویش آری از فصل تیسب چه باشد مرا شمر</p>	<p>خواهم شدن بسیر چون ایندنا اعراض زیرا که نیست مانند اصل بدینک با در آشنائی نگردد حسرت با حقیقت زیرا که در شباب نشو و رویم بر بساط</p>	
<p><b>روایت</b></p>	<p>رشک آرد و ظمیر چو تنها شود در قیاس تا با خیال تو نشیند با اختلاط</p>	<p>نظاره بجمعه</p>
<p>بی منع باده در این فسون بدم و عطف حدیث تو به نشیندن طریق مستان خلیقه باد بهایش هزار خار حیف</p>	<p>که تنگ حوصله را نیست ساق و عطف اگر چه آرد از آسمان رقم و اعطف به منع می بچین گر شد قدم و اعطف</p>	
<p><b>روایت</b></p>	<p>دعای بی اثرست و اقامتش نکند ظمیر بر تو نگردد و فسانه دم و اعطف</p>	<p>عین جمله</p>
<p>کسی که بپزند از شکوه فلک تشنه خدا را با بصفت کمال نشنا سر درین زمانه نه غله خریدگان هستند منور فریب شیاطین دهر اگر هستی بباش مانع برتن ریست لایزال بکروان فریادگان ز راه مرد</p>	<p>تیز عقل ندارد چو کودکان رضیع که حتی دما در وقتار و بدگست او بیع که می کنند به بیدارستی ترا شیوع ز روی صدق ارادت بکلمه شرح مطیع که در این ز شیاطین روزگار جمع اگر نیست جز در جهان بطل بجز تصدیع</p>	

که نشان او جلوس است و تقدیر است و شمع	بگیرد اسن این مرشد یک مبدائی
چنان کسیک شناسندش از شریف و فصیح	چنان کسیک بود پیشوای هر دو جهان
که هست مطلع و مطلق با هم او ترجیح	چنان کسیک بود شاه بیت هر دو دیوان

محمد آنکه بد نیار سوس و راهناست	
بروز شش نظم خلافت است و شمع	

سخن این نغمه مروارید خطا نیست در واقع	لش چون نغمه تصویر خندانست در واقع
که دلم جای تصویر قلند است در واقع	چو دلم گوید است از آن که از شکس میم
بنورش سزند بینی و ریخت در واقع	خطبای تو شد سخ از عبا سبزه خلتش
خط و در عذارش خط قرآن است در واقع	ندارد تو چه چندان که ریختی آنم آن خط
که برین تیره عمل دست است در واقع	زگره سیاهانما ابلان چنان است سزده می بینم
صفایان برین چیا قرند در واقع	ز سیر چار بلغ از دیده ام تر اینده رو آ

سخن عینون نظم سبزه شوق بخند میگفتم	
که جای عذار جای اغویانست در واقع	

که خردان همه او را سطح است در واقع	قسم تلج سندان و آفتاب شعاع
سرم خود نماید بدین قلیل شعاع	اگر حکیم من آید تمام بر دست زین
همیشه دست به دست آید در واقع	جهان گرفته از آن بدیگرے کشد
کتم ترا سوزگی بود شعاع	خوشا شعر را عشقی بدل که میجو سپند

چون پیشه بازرگانان از گوسفند شیشه است	چون مثل نهوشن نم از حیض و متعلق
شیشه است منتظر بپای کاسه این رحیل	گوسفند را بجهت آنکه در میان کوه و دشت

در این ده روز که فانی تعلیم بر اعم	
که بر متعلق تعلیم جهان کند تراغ	

کی بود خاموشی از آسپه گان چون شرح	که سر مرد پانصد گرد و نفرانم همچو شرح
بایدم خردن اگر خاموشی گروم یک نمان	گرچه کشتایم ز باران در گدازم همچو شرح
هر شبی بخون وقت آفرخانه روشن به کهنه	چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شرح
تقدیر آن کس بنیاد تغییر از من مدام	ز آنکه اینجا کرده شمای در آرم همچو شرح
در سر ششم همچنان شهید تعلق یا نه است	رو شتم گشت اینک در عشق مجازم همچو شرح
بر سر خاکم فارسی کشیند با مداد	هر شبی از تاج زردین سر ترازم همچو شرح

ردیف	شکوه تنهای تاجران آفت من شد تعلیم	غین
	از زبان خویش دادم در گدازم همچو شرح	

هر پیر من توانم گفت شعرا داغ	توان میانه فانوس گزینت چراغ
یاری خدیو جوان جیسلم گم امیر	دلا تو هم جگر کن بر شرمی با داغ
مرا ز کتبت بنیل داغ سندی است	که پس ز کتبت زلفش مسطر است داغ
حیوان ندوق وصال تو سیر و در شرم	که نقش و دوگری نامم از زمان شرح

ایمان غم تعلیم از کتبت ردی نیست	در کتبت کمال نماند دیده است در این شرح
---------------------------------	--

<p>اما هفتاد و پنج شیب بچراغ سوزان یادینغ      بهواری تو حرفان همه در سیکده اند      کاروانی سخن بین که اگر غنچه او هم      شهسوران همه در روز نیشتر رفتند</p>	<p>حکم عشرت و شوخی دیبا در پیشغ      بارش رحمتی ای ابر هواد ارد در پیشغ      کس نگر در سن از گنج بهر اشعار زینغ      یا یارده به بیایان تشبیه ناز در پیشغ</p>
<p>سخت راست ترا خوش، نبود ورنه قلمبیر      از روز زلف کجوت شکوه کا بسیار در پیشغ</p>	
<p>شبه سیار آنست خداوندی که تمیز باغ      سوزن ز چمنب مجنونم قیسیار ابر سن      شمع نوا موش سر از آه سوزن و تن نسا</p>	<p>با وجود آنکه از عشق تو لقمه زینغ و زانغ      بسیل ز لیل تو زینکین از زانغ زانغ      کس چنان روشن غایت تشبیه چراغ از شمع نسا</p>
<p>خوشی را لم میکنی از عشق از گاهی تکبیر      آبسکه می پریم ز هر عذبه شراب از شراب</p>	<p>خوار</p>
<p>دوست را نیست با هم همیشه صفاست      بود و رول در از آن مهر و دیش      زور و احتیاط تو به کار آن      صفائی باطن از پیران طلب کن</p>	<p>ولی هرگز نشد از کینه صفاست      چه صبحم در نیشمل آینه صفاست      نشد با سن تشبیه آونیه صفاست      نیایی جز سینه در سینه صفاست</p>
<p>چشمه آینه ام با سن در صیبا سسته      چشمه نیست با وی سینه صفاست</p>	

<p>بطلان طلب نیست بوی از انصاف مزل لباس ریازدوکان شجده است زرد را اگر گذری همچو باده گری حشا عیار زرتناسد کس به از حرقات</p>	<p>ورین زماش نبوده بغیر نخوت دلاوت بانی نمائش و آراستن مرد زانچه تعلفات چو دور می ست دانگیر همیشه از من چنین سوال عشق کنید</p>
<p>بیارمی که گناهی تو بزرگ است مرد خطیر بنبرد خوردن او قاف</p>	
<p>کو نشد حکایت عجب است و کشا در لغت روشن بود بکاتب ز نقش سواد لغت کان شوخ و نثر سپید بود خانه ز اولغت شکر خدا کنم که برآمد مراد لغت در هر دقیقه روی دهد باماد لغت پیوسته بر نسیم بود اعتماد لغت</p>	<p>یک عمر اهل سلسله کرد یا وز لغت در نهایت خط ز نقش را تمام خواند با تدعیر نیز چه شدوی خال او ورد ام حیل قصد دلم داشت سالها صبح در زحمت ز نقش کند طلوع غافل از نیک عطر فرو شده کند بیلاغ</p>
<p>ترجم ز حق راست بر بنجد اگر خطیر گوید برویش از کجی اعتقاد لغت</p>	
<p>امید هست که تیر دعا رسد بدوت مرا گمان کنجا رزم گمان گرفته بکوت هزار زراع در غن گزماند ساختن لغت</p>	<p>بیا که غره سوال شد بغیر شرف هلال عید ز پلوسه آفتاب نمود خدا ای ناله یک بلبل سخن خوان باد</p>



بهای شراکه دم قطره های مشک کیست	درین زمانه مساویست قدر ز رو گشتند
زمانه تا آنگه افشانیم بناک انگست	چو بخت لولوی کنون شگفت قدر گشتند
ز هم نشینی خوبان رقیب را چه کمان	نیرسد ز سه وزیره ذوق نب ایستند

سختن ز رفعت محبت بگو مترس گلبرگ	روایت
کریادگار توانی از گزشتگان سلف	قاف

ای ز هلال ناخست بدر بیکل شارسخت	چرخ خنار قدرت کرده ستاره در طریقت
نیم کز شمش کروی و چشم ستاره می پدید	از رخ نیرنگ تو مانده بر آسمان شفق
رفته بر اوج لامکان آمده باز بر زمین	بستر خواب آمده است وشته همچنان عرف
سرو ستاره در چین از سر خدشت پیا	نعت تو در کتاب ثبت بود ورق در حق
نزد تو در عرف بود عیسی آسمان نشین	همچو مسلم زمین نزد مسیح در عرف
یوسف صحر تا ابد هست غلام دگوست	ای یکمال دلبری برده ز دلبران سبق
برقع تاز باز کنج یکه لطف بر کف	بین که ز جوهر ظالمان زفته شرع دین سبق
کز تو بستاند شمع صیقل عدل در دهری	نیل ز بیم قدر تو تو شده دهر پای بق

ایک کتی خنای صبحدم از براس او	
خیر و صبور کن گلبرگ از می اصل شفیق	

ای طیبیل دلما بگل رو تو مشتاق	چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق
تا آمار امید دلم از چنگ گسسته است	بر ما زلف سن بوی تو مشتاق

سوزان شده بر رشتگیست و مشتاق	تا ندولی چاکم بگفته بخیه نمایان
تا مخرج پهن را کند بوی مشتاق	باو سخن از کوسه تو در بان نیاید

معل تو شکر ریز قلبیست چه طبعیست	
بمقتد لبی بعل سخنگوی تو مشتاق	

بکوی عشق تو دیوانه ام به ارغشان	مران در صفا وصل تو نه تاب فراق
ببگذرد جو در تو بگیری در انفس آفاق	فردی نه امده ای قیامت کبچم در عهد تقاضا بین
که با طاعتیست من تا ابد بودم با حق	در آن شب در خشت دیدم به زانو استم
ولی ستم به عیال تو بیشتر مشتاق	اگر چه بیز کوی تو باشتا ان استم
تا ساز و برگ حجاز به زوروی عراق	ازین مقام که آهنگه اکوی بود ارم
چه طوفان کعبه ام از هجوم اهل نفاق	چنان بر پرده من زلف من اهل سرنا

تولید پیغمبر زور و علم و شجاعت	
که شهید در هر مسای بود قران مذاق	

آسیکه خوردن از جام ساقی تفتیق	آسیکه خوردن از جام ساقی تفتیق
کجا ز دستم گران شکر رنگ بردان	کجا ز دستم گران شکر رنگ بردان
چو قطره بگذرد از زده بگر پیو عدد	چو قطره بگذرد از زده بگر پیو عدد
لمنه سحر نیت شبی خمس در رسد	لمنه سحر نیت شبی خمس در رسد

نه زاده و راحله و ام : ساد هم و نه فرست	تولید اهل این کسین سخن نظر است
---	--------------------------------